

انسان یا مذهب

کدام خالق دیگری است؟

ترجمه و تدوین جعفر پویا

مارکس مذهب را افیون توده‌ها می‌دانست؟

گفته می‌شود که مارکس طرفدار مبارزه تمام و کمال با مذهب بود و جامعه‌ای را وعده می‌داد که در آن دین کاملاً سرکوب شده و ممنوع باشد. برخی رفتار و اعمال کسانی که مدعی اجرای نظریات مارکس بودند نیز به این ادعا خوراک داده است.

مارکس البته دیدگاه انتقادی به مذهب داشت و حتی از این نظر باید گفت نقد او نخستین نقد بزرگ اجتماعی - سیاسی بود که خرد انسانی توانسته بود درباره مذهب بیافریند. نقد مارکس از مذهب بسیار عمیق بود و از نگرش‌های مجادله آمیز و عمدتاً خردگرایانه فلاسفه روشنگری و حتی اسپینوزا فراتر می‌رفت. مارکس از همان ابتدا، همچنانکه در مقدمه کتاب "نقد فلسفه حقوق هگل" تاکید می‌کند، نقد مذهب را "پایه اساسی هر گونه نقدی" می‌داند و معتقد است که از طریق این نقد است که می‌توان پرده توهم‌هایی را درید که بر واقعیت کشیده شده و مانع از تغییر آن می‌شود. اما نقد مارکس پیچیده است و باید ابعاد آن را دقیقاً دریافت تا بتوان پیامدهای عملی آن را درک کرد. پیش از هر چیز پایه نقد مارکس بر روی بی ارزش نشان دادن مذهب نیست. او پیشاپیش و بطور جزمی مدعی نمی‌شود که ماتریالیسم مبارز حامل هنجارهای زندگی برتری است و سپس و بر این اساس مذهب را نقد کند. نقد مارکس بیشتر در چارچوب تلاش برای توضیح مذهب، و همچون فویرباخ، نشان دادن جنبه انسانی آن است: "این انسان است که مذهب را آفریده و نه مذهب انسان را". همین نکته کافی است تا ظاهر ماورایی و برینی که مذهب به خود می‌گیرد متزلزل شود. مارکس در "نقد فلسفه حقوق هگل" نشان می‌دهد که سرچشمه مذهب را باید در عرصه تاریخ دنبال کرد. این "بیچارگی واقعی" انسان، در پیوند با شرایط تاریخی اوست که به مذهب خوراک می‌دهد. بنابراین، تنها در مرحله بعد، یعنی زمانی که ریشه‌های اجتماعی مذهب روشن شود، می‌توان نقش آن را در تاریخ، پیامدهایی را که بوجود آورده به تازیهانه نقد گرفت: مذهب بیان رنج و بیچارگی انسان است. ولی درست بدلیل توهمات مختلفی که پخش می‌کند این رنجی را که بیان می‌کند تداوم می‌دهد. مثلاً واقعیت اجتماعی و نابرابری‌ها را به مشیت الهی نسبت می‌دهد و با دادن وعده يك پاداش خیالی انسان را از مبارزه برضد رنج واقعی منحرف می‌کند. بعبارت دیگر نقش مهم مذهب همانا "بازتولید ایدئولوژیک" يك جامعه است. یعنی برای يك نظم اجتماعی توجیه فکری و ایدئولوژیک ساختن و از این طریق امکان ادامه و بازتولید آن نظم را فراهم کردن.

بنابراین مارکس رویکردی دوگانه نسبت به مذهب دارد. از یکسو آن را معلول می‌بیند و از سوی دیگر علت. این رویکرد دوگانه می‌تواند دو مشی عملی نسبتاً متمایز را توجیه کند. قصد مارکس بی‌تردید آن است که انسان را از قید مذهب آزاد کند و نه اینکه تنها آزادی اعتقاد مذهبی را تضمین کند. همه تحلیل او مذهب را شکلی از وجود از خود بیگانه می‌بیند. یعنی وجودی که نیروهای ساخته دست او از او بیگانه شده و بر او مسلط شده‌اند. هدف مارکس برعکس انسانیتی است که به خودمداری و استقلال رسیده باشد. مارکس مذهب را مانعی بنیادین در این مسیر انسانیت مستقل می‌بیند. بنظر مارکس مذهب دارای چندین پیامد بیگانه کننده است که ضمناً درهماهنگی با یکدیگرند. او می‌خواهد توهمات مذهبی را در هم شکند تا چنانکه به زیبایی تاکید می‌کند انسان "به گرد خود، یعنی خورشید واقعی اش، بگردد". البته

اگر بدنبال یافتن دستاویز باشیم می‌توان از همین يك جمله استفاده کرد تا سیاستی مذهب ستیزانه را توجیه کرد. اما جنبه دیگری از نگرش مارکس وجود دارد که چنین روشی را ممنوع می‌کند. از خود بیگانگی مذهبی در واقع صرفاً پیامد از خودبیگانگی اجتماعی-تاریخی واقعی است و به اینجاست که باید حمله کرد. بنابراین مذهب نه جنبه مقدم دارد و نه خودمدار و مستقل است. این از خودبیگانگی اجتماعی-تاریخی است که عمده و تعیین کننده است و درك این نکته پایه اندیشه کمونیستی است. مارکس این امر را در ادامه دیدگاه خود به روشنی می‌گوید و تأکید می‌کند که "نقد آسمان به نقد زمین، نقد مذهب به نقد حقوق، نقد الهیات به نقد سیاست تحول پیدا می‌کند." (همانجا) بنابراین ما شاهد يك جابجایی عمده در نقد هستیم که تحلیل مارکس را متمایز می‌کند از همه دیگر انواع تحلیل‌هایی که بطور تجربی پدیده مذهبی را نقد می‌کنند و آن را از ریشه تاریخی واقعی آن جدا می‌کنند.

مارکس با نشان دادن علل واقعی بوجود آورنده مذهب عملاً ضرورت مذهب را نشان می‌دهد. یعنی نشان می‌دهد که تصور الغای مذهب بدون نابود کردن علل بوجود آورنده آن تنها يك توهم است. مذهب به ضرب فرمان و بخشنامه الغا نمی‌شود زیرا ریشه آن در وضعیت معین و عینی جامعه است. انگلس نیز در آننی دورینگ نشان می‌دهد که مذهب از یکسو ناشی از ناتوانی انسان در برابر واقعیت طبیعی است که این خود در پیوند با جهل انسان و توسعه ضعیف تکنیک و فن است. مذهب از سوی دیگر ناشی از واقعیت تاریخی و اجتماعی یعنی در پیوند با تسلط اقتصادی انسان بر انسان است. با هیچ نوع ممنوعیت و محدودیت نمی‌توان مذهب را مضمحل کرد. زوال مذهب تنها در پی يك تحول تاریخی عمیق و طولانی ممکن است. تحولی که در طی آن علل و اسباب اصلی "بازتاب مذهبی" واقعیت ریشه کن شود. یعنی شرایط معینی که انسان را به سوی مذهب سوق می‌دهد باید تغییر کند. مارکس در نقطه مقابل آنانی است که تصور می‌کنند بدون دست زدن به ترکیب شرایط اجتماعی-تاریخی می‌توان مستقیماً آگاهی انسان را تغییر داد.

بنابراین نمی‌توان مارکس را متهم کرد که می‌خواهد با يك فرمان و صدور دستور سرکوب ضد مذهبی، مذهب را ریشه کن کند. نمی‌توان او را متهم کرد که نمی‌داند مذهب بازتاب نیازهای انسانی است که در طی تاریخ بوجود آمده است. بنابراین آنگاه که نظریه کامل مارکس را بدرستی درك کنیم به روشنی می‌بینیم که او با هر گونه اقدام سرکوبگرانه ضد مذهبی مخالف است و پیامدهای سیاسی آن را با شوری که ویژه اوست در نقد برنامه گوتا نشان داده، چنانکه در آنجا ضرورت دمکراتیک آزادی وجدان را که به آن معتقد بود چنین فرمولبندی می‌کند: "هرکس باید بتواند نیازهای مذهبی و جسمانی خود را برآورده کند، بدون آنکه پلیس دماغ خود را در آن وارد کند." اما فوراً می‌افزاید که این يك خواست حداقل و ملهم از پورژوازیست و هدف کمونیسم آزادی وجدان انسانی از تخیلات مذهبی است. مارکس بنابراین خواهان نابودی مذهب و بستن کلیساها و مساجد نیست، چنانکه برخی بنام او خواهان آن بودند. او تنها می‌خواهد - هدفی که بسیار پیچیده تر است - شرایط انسانی يك زندگی را بوجود آورد که در آن دیگر انسان به فرشته نیازی نداشته باشد، زیرا که این فرشته بنوعی در خود او تجلی یافته است.